

## تجلی عشق در اشعار مولوی

بعقیده عرفا شالوده وجود آدمی را بر عشق نهاده‌اند ، اگر این نیرو از وی گرفته شود حیات ارزشی نخواهد داشت . پس تصوف مذهب عشق است ، مسلك محبت است . طریقه ایست که بارسنگین زندگی را بنیروی عشق سبک می‌کند ، دردها و بیماریها بیاری این نیرو درمان می‌شود ، دشمنیها و خودکامیها ، نفاق و خودپرستی و لذت طلبی در پناه این نیروی معنوی متعالی مغلوب و منکوب می‌شود . و بنای رفیع صلح و دوستی ، ایثار و از خودگذشتگی و خدمت و طاعت جانشین آن می‌گردد . بیاری عشق تلخها شیرین ، مسها زرین ، خارها گل ، و سرکه‌ها مٔل می‌شود و این چیز است که خدا خود بقلب آدمی می‌اندازد : « قل ان ربی یقذف بالحق علام الفیوب »<sup>۱</sup> و همین آتش مقدس است که عارف را در وجود خداوند فانی می‌کند ، و دل از اسباب و تعلقات این جهانی می‌شوید و پاک می‌کند .

خدا گنجی مخفی بود « کنت کنزاً مخفیا » دوست داشت شناخته‌شود ، آدمی را خلق کرد تا او را بشناسد . فرشتگان لایق خلعت عشق نبودند قرعه این فال بنام انسان زدند .

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد  
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملك عشق نداشت

عین آتش شد ازین غیرت وبر آدم زد

وبقول خواجه‌ی بزرگ :

آسمان بار امانت نتوانست کشید      قرعه فال بنام من دیوانه زدند

انا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها  
وحملها الانسان<sup>۲</sup> . البته در روایت متشرعین امانت در این آیه بطاعت خدا و رسول  
تفسیر شده است .

جان انسان چون عاشقی است که از وصل بازمانده و بدیار غربت افتاده است ،  
شوق وصال هر لحظه او را در آتش اشتیاق می‌سوزاند و در راه رسیدن بحق و معشوق  
حقیقی ترك جان می‌گوید ، و همه چیز را برای رسیدن بمقصود فدا می‌کند و مصائب  
و دشواریهای این راه را با جان و دل پذیرا می‌شود و بزبان عطار می‌گوید :

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| درد و خون دل بیاید عشق را    | قصه‌ی مشکل بیاید عشق را         |
| ساقیا خون جگر در جام کن      | گر نداری درد از ما وام کن       |
| ذره‌ای عشق از همه آفاق به    | ذره‌ای درد از همه عشاق به       |
| گر ترا صد عقبه ناگاه او فتد  | بالک نبود چون در این راه او فتد |
| بندِ ره جان است جان ایثار کن | پس بر افکن دیده‌و دیدار کن      |
| چون بترك جان بگوئی عاشقی     | خواه زاهد ، خواه باشی فاسقی     |

و چون حدیث عشق و آسودگی افسانه‌ی سنگ و سبواست ، از این روی برای  
رسیدن بمطلوب هر گونه سختی و ناملائی را بجان می‌خرد ، و چون پروانه گرد شمع  
مقصود می‌گردند و می‌سوزد ، و ازین سوختن چه لذت‌ها حاصل می‌کند .

در نظر مولوی عشق مجازی بمصداق «المیجاز قنطرة الحقیقة» گذرگاه عشق حقیقی  
است. و آنرا به شمشیر چوبینی تشبیه می‌کند که غازی برای تمرین به پسر خود می‌دهد،  
تامه‌ارت بیابد و چون در آن فن استاد شد ، شمشیر اصلی بدست وی می‌دهد .

عشق بانسان نیز مثال این شمشیر چوبین است که سرانجام بعشق رحمن منتهی

می‌گردد . آنچنانکه زلیخا سال‌ها به یوسف عشق‌ورزید تا روزی که دل از وی برگرفت و بعشق خدا گروید .

عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سال‌ها

شد آخر آن عشق خدایم کرد بر یوسف قفا

بگریخت او یوسف پیش زد دست در پیراهنش

بدریده شد از جذب او برعکس حال ابتدا

گفتش قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من

گفتا بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا<sup>۳</sup>

و این تبدیل عشق را مولوی از عنایات حق می‌داند و می‌گوید :

این از عنایات‌ها شمر کز کوی عشق آمد ضرر

عشق مجازی را گذر بر عشق حق است انتهای<sup>۴</sup>

مولوی همه جا عشق بصورت و زیبائیهای صورتی را نکوهش می‌کند و نا بایدار

می‌داند. در داستان عشق کنیزک بمرد زرگر، وقتی زرگر زیباروی پس از خوردن شربت

که پزشک پادشاه باو می‌دهد . زشت و ناخوش و زرد رخ می‌گردد . و بدین سبب اندک

اندک مهر روی در دل کنیزک سرد می‌شود و خورشید عشقش روی بافول می‌نهد ،

مولوی چنین می‌گوید :

عشق‌هایی کز پی رنگی بود      عشق نبود عاقبت رنگی بود

خون دوید از چشم همچون جوی او      دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاووس آمد پر او      ای بسا شه را بکشته فر<sup>۵</sup> او

و باز در دیوان شمس این معنی را بدین طریق بیان می‌کند که بنده‌ی صورت را با

۳- غزل ۲۷ از دیوان کبیر جاپ مرحوم فروزانفر .

۴- غزل ۲۷ .

۵- دفتر اول مثنوی .

عشق خدا چه کار؟ و مثالی می آورد که:

مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را

که سزا نیست سلحها بجز از تیغ زنان را

چه کند بنده‌ی صورت کمر عشق خدا را

چه کند عورت مسکین سپرو گرز و سنان را؟

و آنگاه در این معنی چنین پند می دهد که:

زانکه عشق مردگان پاینده نیست      چونکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق آن زنده گزین کوباقی است      و از شراب جان فزایت ساقی است

عشق آن بگزین که جمله انبیاء      یافتند از عشق او کار و کیا

موضوع دیگری که در آثار اکثر شعرای بزرگ عرفا ما تجلی خاصی پیدا می کند

بر خورد عقل و عشق است:

عرفا در این زمینه بحثی دارند و آن اینست که انسان دارای دو قابلیت است یکی مشترک با دیگر موجودات . و دیگری قابلیت که خاص انسان است و این همانست که و حماها الانسان ، و این امتیاز را نجم الدین کبری قابلیت « فیض بیواسطه » می خواند و معتقد است که انسان مطلقاً مستعد پذیرفتن این فیض هست ، ولی سعادت آنرا بهمه کس نداده اند « ذلك فضل الله يؤتیه من یشاء » بخلاف نور عقل که هر انسانی از آن فیض برخوردار است . ولی بیاری نور عقل نمی توان بشناخت و معرفت حقتعالی رسید . بدان جهت که سیر در دریای علم الهی و شناخت ذات پاک خداوندی با قدم عقل که عین بقاء است ممکن و مقدور نیست ، بلکه سیر در آن دریای عظیم ژرف خاص کسانی است که در آتش عشق خداوندی « فنا » شده اند که السابقون السابقون اولئك المقربون . و در اینصورت عقل را در مقام عشق مجال جولان نیست ، زیرا عالم عشق عالم « فنا و نیستی » است و سیر عقل در جهان « بقاء و هستی » و هر کجا آتش عشق پرتو افکند عقل از آن جایگه رخت بر می بندد :

از درِ دل چونکه عشق آید درون      عقل رخت خویش اندازد برون  
 عقل سایه‌ی حق بود حق آفتاب      سایه را با آفتاب او چه تاب ؟  
 پس چه باشد عشق دریای عدم      در شکسته عقل را آنجا قدم  
 عشق ، عاشق را بقدم «نیستی» **بمعشوق** می‌رساند ، درحالی‌که عقل عاقل را  
**بمعقول** می‌رساند و این مسئله اتفاق علماء و حکماء است که حقتعالی معقول عقل هیچ  
 عاقل نیست .

وقتی‌که عاشق قدم در بارگاه وصال معشوق می‌نهد و پروانه صفت نقد  
 هستی خود را نثار نور جلال معشوق می‌کند و هستی حقیقی معشوق از خفای «کنت  
 کنزاً مخفیا» متجلی می‌شود . آنوقت از عاشق جز نامی نمی‌ماند و با دو عالم بیگانه  
 می‌شود ، و هستی مجازی خود را از دست می‌دهد . و آنگاه سخت مست و بیخود و  
 آشفته‌حال «خیره‌گویان ، خیره‌خندان ، خیره‌گربان» می‌شود . و اینجاست که عقل  
 سرگشته و حیران می‌ماند که چه عشق است و چه حال ، تافراق او عجب‌تر یا وصال ،  
 بادو عالم عشق را بیگانگی است      و ندر آن هفتاد و دو دیوانگی است

جائی‌که عشق فرود آید محل جان نیست و آنجا که عشق خیمه‌زند بارگاه عقل  
 نیست<sup>۷</sup> . مولوی عقل را در مقام عشق مکرر چه در مثنوی و چه در دیوان کبیر ناچیز  
 می‌شمارد و می‌گوید :

دور بادا عاقلان از عاشقان      دور بادا بوی گلخن از صبا  
 گر در آید عاقلی گو : «راه نیست»      و در آید عاشقی صد مرحبا<sup>۸</sup>

در غزل دیگری می‌گوید :

عقل گوید : «شش‌جهت حدست و بیرون راه نیست»

عشق گوید : «راه هست و رفته‌ام من بارها»

۷- غزل ۶۰۹ دیوان کبیر .

۸- غزل ۱۸۲ دیوان کبیر .

عاشقانِ درد کش را در درونه ذوق ها  
 عاقلان تیره دل را در درون انکار ها  
 عقل گوید : «پامنه کاندرا فنا جز خار نیست»  
 عشق گوید : «عقل را کندر تو است آن خارها»  
 هین خموش کن خار هستی را زپای دل بکن  
 تا به بینی در درون خویشتن گلزارها<sup>۹</sup>

و معتقد است که عقل در پی آموختن علم و ادب است . در حالی که عشق در پی  
 پرواز بسوی افلاک است<sup>۱۰</sup> و در حال خطاب باین دو می گوید :  
 ای عقل تو به باشی ، در دانش و در بینش ؟  
 یا آنک بهر لحظه صد عقل و نظر سازد؟<sup>۱۱</sup>  
 مولوی را در این زمینه سخن بسیار است .

در بیان صفات و حالات عشق کلام مولوی شور دگری می یابد و غوغای دگری  
 برمی انگیزد . آنچنان که بدرک و لایوصفاست . وجه شگفت کاری است و صف آن شور  
 و شوق و هیجان را کردن و آن بحر بی پایان را در کوزه ای جای دادن .  
 عشق نه تنها خسرو را بوداع بانخت پادشاهی و اداشت و فرهاد را به کوه کنی  
 کشاید ، و مجنون را راهی بیابان کرد ، بلکه آسمان و گردون و اختران نیز به نیروی  
 عشق ، بگردش و سیر فلکی خود ادامه می دهند :  
 این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چوما  
 زین گردش او سیر آمدی ، گفتمی بستم ، چند چند<sup>۱۲</sup>

\* \* \*

۹- غزل ۱۲۲ دیوان کبیر .

۱۰- غزل ۶۱۷ دیوان کبیر .

۱۱- غزل ۶۲۸ دیوان کبیر .

۱۲- غزل ۵۲۲ دیوان کبیر .

از عشق گردون مؤتلف بی عشق اختر منخسف

از عشق گشته دال الف، بی عشق الف چون دالها<sup>۱۳</sup>

قدرت این نیرو ناجائی است که هر گاه جان عاشق دم برآرد ، آتش در عالم می افتد  
و جهان را برهم می زند ، عالم دریا ، و دریا لا می گردد ؟ . آسمان می شکافد و کون و مکان  
درهم می ریزد ، شوری در عالم بپا می گردد ، خورشید در کمی می افتد، دفتر مشتری  
می سوزد ، عطارد درو حل می ماند و زحل در آتش . نه قوس می ماند و نه قزح ، نه باد  
می ماند و نه قدح ، نه دردی می ماند و نه دوائی ، نه نائی و نه نوائی و نه صدای زیر و بم  
چنگی ، در این هنگام جان نغمه ی ربی الاعلی می خواند ، و دل ندای ربی الاعلم می زند<sup>۱۴</sup> .  
و این نوا از همه ی موجودات بگوش می رسد :

نی از جدائی ها شکایت می کند ، بلبل بر شاخ گل نغمه ی سرمدی عشق می خواند<sup>۱۵</sup>  
و ذره وار جملگی جهان موجود در پی آن آفتاب وجود رقص کنان می روند . می روند بسوی  
معشوقی که زمان وصالش لحظه ای و روزگار فراقش سالهاست<sup>۱۶</sup> . آنجا در حسن  
جمال او حیران گشته دل و دین و جان خود می بازند ، و خوش خوش اندر بحر بی پایان او  
غوطه می خورند و تا ابد های ابد در بی سر و سامانی عشق وی سامان می یابند<sup>۱۷</sup> .

گل بیدار معشوق جان و جامه می درد و چنگ از حیا سر به پیش می افکند ، و در این  
میان طالع نی که در برج زهره و از همه خوشبخت تراست لب بربل معشوق می نهد و از  
وی نوای عشق می آموزد و آنگاه نی ها و نیشکرها بدین طمع به رقص و پایکوبی در می آیند  
و این فیض و عنایتی است که از جانب حق می رسد یعنی تعز من تشاء<sup>۱۸</sup> .

۱۳- غزل ۲ دیوان کبیر .

۱۴- غزل ۵۲۷ دیوان کبیر .

۱۵- غزل ۱۳۶ دیوان کبیر .

۱۶- غزل ۱۴۵ دیوان کبیر .

۱۷- غزل ۱۵۰ دیوان کبیر .

۱۸- سوره ۲ آیه ۲۵ .

نی‌ها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر

رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشاء<sup>۱۹</sup>

دردل عاشق جز عشق حق چیزی نیست ، جهان وجود در چشم وی سنگ است و کلوخ، و بر اینها رشک و حسدی نیست عاشق بحق از فسانه‌های دنیا بیزار است و این همه را دردل وی جانی نیست<sup>۲۰</sup> . او بقول حافظ از غم دو جهان آزاد است و با نردبان عشق سوی بام سلطان جمال عروج می‌کند و از رخ عاشق قصه‌ی معراج فرو می‌خواند<sup>۲۱</sup> و با پر عشق بی‌نیاز از هر مرکب بر اوج هوا و گردون پیرواز در می‌آید<sup>۲۲</sup> .

جان در مکتب عشق ادب می‌آموزد ، و روح در پرتو تعلیم عشق از کشاکش حرص و طمع بازمی‌ماند و بعالمی می‌رسد که بیرون از افلاک و فارغ از کار دیگران است . و این جهان بی‌نیازی و عزت و بلند نظری است . عالمی است برتر و بالاتر از همه چیز ، موهبتی است که اصطرلاب اسرار خداست . عشقی است که داروی نخوت و ناموس ، و طیبیب جمله‌ی علت‌هاست .

جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد

اصل این عشق چنانکه باز گفتیم « فنا و نیستی » است و آن چون شعله‌ایست که هر گاه بر فروزد ، هر چه جز معشوق باشد می‌سوزاند و جز او هیچ باقی نمی‌ماند، هر چه هست همه اوست .

تیغ لا در قتل غیر حق براند مع علوم در نگر آخر که بعد از لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

اینجاست که عاشق جز خدا نمی‌بیند ، و دین و دل و دنیائی برای او وجود پیدا نمی‌کند . همانطور که کفر و ننگ و نامی هم نمی‌ماند .

۱۹- غزل ۷ دیوان کبیر .

۲۰- غزل ۱۱۵ دیوان کبیر .

۲۱- غزل ۱۱۳ دیوان کبیر .

۲۲- غزل ۲۳۲ دیوان کبیر .



سرگشتگان عشقیم نه دل نه دین نه دنیا  
 از ننگ و بد برون آنگه بما نظر کن  
 بیرون ز کفر و دینیم ، برتر ز صالح و کینیم  
 نه در فراق و وصلیم رو نام ما دگر کن  
 وی معتقد است که داغ عشق بر پیشانی هر که خورد اقبال و دولت قرین وی می شود  
 و بحقیقت کسی را که عشق نیست حیات نیست .  
 الحق حیات نیست کسی را که عشق نیست

کان را که عشق نیست جماد است بر زمین  
 زبان عشق يك زبان بين المللی است که همه کس بدان مانوس است . و سر این حقیقت  
 که گاه شعرا می توانند شاعر بشریت و سخن سرای جهان باشند نیز در همین است که در  
 آن هنگام که شاعر از عالم اعتیادی در می گذرد و بدنیای عشق و شیفتگی و دردمندی  
 می رسد، کلام وی چون نوای موسیقی دلپذیر بهر زبانی که باشد بگوش جان انسانیت از  
 هر ملت و قومی که باشند می رسد .

عشق و شیفتگی ، وارستگی و بلند نظری ، و حالت جذبه و دلدادگی ، در اشعار  
 همه ی شعرای عارف ما متجلی است همه فانی اند و همه دردمند . همه مشتاق وصالند  
 و همه در سوز و گداز عشق گرفتار ، سوزی که شادی می آورد و غمی که وجد و نشاط با  
 خود دارد .

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز      سوز خواهم سوز با آن سوز و ساز  
 آتشی از عشق در خود برفروز      سر بسر فکر و عبارت را بسوز  
 سر<sup>۳</sup> اینچنین عشق بقول خود مولوی اندر بیان نمی گنجد و بی زبان و گفتار  
 روشن تر است .

هر چه گویم عشق را شرح و بیان      چون بعشق آیم خجل باشم از آن  
 با این همه مولوی عظمت عشق و بی نیازی و بلند همتی عاشق را در این غزل زیبا و  
 عالی چنین بیان می کند :

مستان جام عشق که لاف از لقا زنند      جان را دهند و خیمه به ملک بقا زنند

خوش ساعتی که از دل شوریده عاشقان  
جامی زدست ساقی باقی چو درکشند  
پاکان راه فقر ز خمخانه‌ی الست  
باعاشقان ز ملک سلیمان سخن مگوی  
آنهاکه روز خانه ندارند بر زمین  
قومی که هر دو کون بیک جو نمی‌خرند  
لبیک عشق در حرم کبریا زنند  
جامه‌درند و نعره‌ی قالوا بلی زنند  
جامی چو درکشند دم از اصطفا زنند  
کایشان قدم ز عالم لامنتهی زنند  
شب‌ها بشور عشق قدم بر سما زنند  
ایشان دم از محبت دنیا کجا زنند

این شاعر بلند پایه می‌گوید عقل‌های جزئی از درک این عالم که عشق حقیقی باشد  
عاجز می‌باشند و از این جهت منکر آن هستند. در حالی که صدهزار لغت از عهده‌ی وصف  
این عشق بر نمی‌آید.

وی آنقدر مجذوب عشق الهی است و آنقدر ازین فیض ربانی کسب لذت می‌کند که  
بچنین عاشقانی تبریک می‌گوید و در حق آنها چیزی با دعا می‌کند:

عاشق شده‌ای ای دل سودات مبارک باد

از جا و مکان رستی آنجات مبارک باد

\* \* \*

نه فلك مرعاشقان را بنده باد  
بوستان عاشقان سرسبز باد  
تاقیامت ساقی باقی عشق  
بلبل دل تا ابد سرمست باد  
شیوه‌ی عاشق فریبهای یار  
کم مباد و هر دم افزاینده باد  
دوات این عاشقان پاینده باد  
آفتاب عاشقان تابنده باد  
جام بر کف سوی ما آینده باد  
طوطی جان هم شکر خاینده باد

باری، شرح این حال را بقول مولوی هم عشق باید بگوید زیرا:

شرح می‌خواهد بیان این سخن  
فهم‌های کهنه‌ی کوتاه نظر  
لیک می‌ترسم ز اسرار کهن  
صدخیال بد در آرد در فکر

چنانکه ملاحظه شد در مکتب عشق مولوی سخن از موی کمند ، ابروی هلالی ، میان باریک ، قامت سرو ، وساق سیمین معشوق در میان نیست . اینجا دلی نیست که گروه گروه عشق در آن منزل گیرد و معشوق زر خرید و بنده‌ی عاشق باشد . گاه مورد خشم و عتاب قرار گیرد و زمانی مورد لطف و فرمان ، وقتی قهر کند و زمانی آشتی . يك دل باشد و در گروه چندین عشق و بچندین جای . اینجا عالمی است علوی و عالی نه جهانی خاکی و سفلی . شاعر بهمه چیز عاشق است ، زیرا مسالك و مذهبش محبت و آشتی است و چون در عالم وجود جز عشق چیزی نمی‌بیند می‌گوید : عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست .

